

لحظه‌های بارانی

سعیده آساره

تهران - ۱۳۹۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، باز نویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: سعیده آرسا
عنوان و نام پدید آور	: لحظه‌های بارانی / سعیده آساره
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۴۲۴ص.
شابک	: - 978-964-193-
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیوبی	:
شماره کتابشناسی ملی	:
تاریخ درخواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

به او:

که دیگر نیست تا بودنم را به نظاره بنشیند....

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

لحظه‌های بارانی

سعیده آساره

چاپ اول: بهار ۱۳۹۰

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گلپان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ

- - ISBN 978-964-193-

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Infoc@alipub.ir

قیمت تومان

تقصیر آسمون نبود این سرنوشت خط خطی
جدایی رو برام سرنوشت این روزگار لعنتی
تقصیر آسمون نبود که گم شدی تو روزگار
تقصیر اون نبود که شد غم تو و سرم، هوار
تقصیر آسمون نبود که ابری شد نگاهمون
تقصیر سرنوشته که سیاهه روزگار مون
این روزگار بود که برام جدایی رو رقم می زد
تقصیر آسمون نبود حتی اونم گریه می کرد
تقصیر آسمون نبود تقدیرمون ما رو شکست
تیر خلاص سرنوشت بد جور تو سینمون نشست
تقصیر آسمون نبود نفرین نکن دل الکی
تقدیرمون ما رو فروخت به سرنوشت پاپتی
اون روز آخرم نشد، نشد که خوب بینمت
اون موقع بارون می اومد، بارون می خواست بینمت
تقصیر آسمون نبود بارون راه نگامو بست
تقصیر بارونم نبود این بغض من بود که شکست

سعیده آساره

فصل ۱

نفرت همه وجودم را پر کرده بود. نمی تونستم باور کنم کسی می تونه آن قدر سنگدل و بی عاطفه باشه. یه نفر می تونه نسبت به مادرش به زنی که اونو به دنیا آورده آن قدر بی تفاوت باشه. کنار تخت زانو زدم و دست بی رمق پرند رو توی دستهام فشردم و از پشت پرده‌ی اشکی که نگاهم رو تار کرده بود، نگاهش کردم به صورت عزیززی نگاه می کردم که می دونستم به زودی قراره راهی سفر ابدی بشه.

پرند مهربونم تنها کسی که توی این دنیای هزار رنگ پناهم شده بود. خم شدم و گونه‌های استخوانیش رو بوسیدم. دو تا قطره اشک با سماجت از چشمانم بیرون زد و روی گونه‌هایش بوسه زد. دست بردم و گونه‌های گود افتادش رو نوازش کردم. چشماشو بازکرد و لبخند کم رنگی به روم پاشید.

- باران... عزیزم گریه می کنی؟

بغضم را فرو دادم.

- دلم داره آتیش می گیره شاید اگه شیمی درمانی می شدی...

به تلخی خندید.

- نمی‌دونی چقدر خوشحالم که دارم به آخر خط می‌رسم.
سالهاست منتظر این خط پایان بودم.

معلوم بود چه دردی داره تحمل می‌کنه.

- پس من چی؟ دخترا چی؟ من تازه داشتم کنار شما آرامش را پیدا می‌کردم. تازه داشتم با محبت‌های شما جون می‌گرفتم من به دست‌های مهربونتون تکیه زدم و خودم رو پیدا کردم. حالا بعد از شما دوباره دربه‌دری‌های من شروع می‌شه بازم اشکام باریدن گرفت، فشار اندکی به انگشت‌هام آورد و بابی حالی گفت:

- نترس دختر فکر همه جا رو کردم.

بعد نفس بلندی کشید و پرسید:

بچه‌ها رفتن؟

- نه توی سالن نشستن.

- دیدی چقدر سرد و بی‌عاطفه‌ان حالا به حرفام ایمان پیدا کردی؟

دوباره نفس عمیقی کشید و با همون حال ادامه داد:

- تو همه‌اش می‌خواستی به من بفهمونی که اشتباه می‌کنم حالا

دیدی خودت اشتباه فکر می‌کردی!؟

تنها حرفی که از بین لب‌هام خارج شد متأسفم بود.

سرش را به سختی روی بالشت جابه‌جا کرد و دوباره گفت:

- منو ببخش دخترم می‌دونم تو رو تو دردسر بزرگی می‌ندازم ولی

قول بده به وصیتم عمل کنی. من فرزند و دخترش را به تو می‌سپارم.

- آخه چرا من؟

- می‌دونم چقدر بچه‌ها رو دوست داری فرزند هیچ علاقه‌ای به اونا

نداره پس فقط تو می‌مونی، مراقبشون باش.

- چه جور می‌مونی؟ من خیلی زحمت بکشم فقط می‌تونم از خودم مراقبت کنم و چرخ زندگی خودم را بچرخونم چه جور می‌تونم از عهده نگهداری دو تا بچه بریام!؟

به نرمی خندید:

- خوابهای خوبی برات دیدم.

- فقط امید دارم کاری نکنید که من مقابل بچه‌ها تون قرار بگیرم، چون من نه می‌خوام و نه توان مقابله با اون‌ها را دارم.

چشماشو روی هم گذاشت.

- ببخش که تورو تو دردسر می‌ندازم ولی راه دیگه‌ای به نظرم نرسید. می‌دونم تو آن قدر قوی و با اراده هستی که از پس هر مشکلی برمی‌یای.

چشماش رو هم گذاشت و آهسته‌تر از قبل گفت:

- خیلی وقت پیش یه پاکت زیر تخت گذاشتم خیلی از سوال‌هایی که تموم این مدت توی ذهنت بود رو جواب می‌ده.

با محبت دستهایش رو نوازش کردم و به صورت رنجیده‌ش خیره شدم.

چند روز بعد تنها حامی و پناه من در آغوشم به ابدیت پیوست. چه لحظه‌های سختی بود، لحظه‌هایی که پرند در آغوشم جان سپرد. مثل بچه‌ای که مادرش را از دست داده باشه، زار می‌زدم و اسمش را فریاد می‌کشیدم. نمی‌تونستم باور کنم که اون رفته و خوشبختی پرکشیده. چقدر اون مدت که کنارش زندگی می‌کردم خوشبخت بودم.

فرزاد به سختی منوازش جدا کرد و با پارچه سفید صورتش را پوشوند. به دستهای چنگ انداختم و التماسش کردم:
- بذار کنارش بمونم، اون خیلی تنهاست، خیلی...
چشمات از نم اشک برق می‌زد، برای اولین بار به غیر از نفرت توی نگاهش غم و اندوه وصف ناپذیری رو دیدم.
- می‌دونم ولی خواهش می‌کنم یه کم مراعات حال بچه‌ها رو بکن، ببین چقدر ترسیدن، اون‌ها الان بهت احتیاج دارن.
با دیدن بچه‌ها که مثل دو تا جوجه‌ی سرمازده کنار اتاق کز کرده‌بودن، انگار میله داغ توی قلبم فرو کرده‌باشن، قلبم تیرکشید. به طرفشون دویدم و دست‌هام رو واسه درآغوش کشیدنشون از هم باز کردم.

همون‌طور که خودش خواسته‌بود، توی امام‌زاده طاهر دفنش کردن. طبق وصیت خودش هیچ مراسمی براش گرفته نشد، در عوض همون پول به خانواده‌های نیازمند بخشیده شد.

به غیر از من و بچه‌ها و آسمون، هیچ‌کس اشکی نریخت. دخترش مثل مجسمه‌های سنگی، بی‌احساس و بی‌عاطفه، کنار شوهراشون ایستاده بودن و تماشا می‌کردن. نمی‌دونم به چی خیره شده‌بودن؟! به من، به فرزاد، یا به گل‌هایی که با دست‌های فرزاد، داخل خاک فرو می‌رفت!

صدای هق‌هق گریه‌ام تو نوای دلنشین قرآنی که پیرمردی فرتوت بالای سر پرند زمزمه می‌کرد، گم می‌شد.

دستم رو روی خاک‌های سرد گذاشتم و زیر لب فاتحه‌ای خوندم.

در همان حال صدای فریده دختر بزرگ پرند رو شنیدم که روبه شوهرش می‌گفت:

- ما واسه چی یک ساعته این جا ایستادیم؟

- هیس! یک‌کم دیگه صبرکن می‌ریم.

- خسته شدم بچه‌هام رو ول کردم به امون خدا. ناسلامتی هفته دیگه تولد دخترمه. کمی مهمون دعوت کردم، هزار تا کار نصفه‌نیمه دارم، اون وقت باید این جا واستم و آبغوره گرفتن این دختره رو تماشا کنم؟! - می‌گی چه کار کنم؟ حالا نمی‌شه تولدت رو بندازی یه وقت دیگه؟ ناسلامتی مادرت فوت کرده!

- برو بابا من چه می‌دونستم اون الان می‌خواد بمیره.

- هرچی باشه مادرت بود، احترامش رو نگه داری بهتره.

- بسه دیگه علی، تو که همه چیز رو می‌دونی، پس اون قدر مادرت

مادرت نکن، اون فقط مادر فرزاد بود، همین!

حرفای فریده داغ دلم را شدت بخشید. همه‌ی وجودم پراز درد شد.

توی سومین و هفتمین روز بعد از پرند، تنها ما چهار نفر بودیم که رفتیم سرخاکش. من و فرزاد و دخترا.

فرزاد دوباره روی قبر را با شاخه‌های گل پر کرد. می‌دونستم چه قدر به مادرش علاقه داشته، این هم می‌دونستم چقدر پشیمونه از این که سال‌هایی رو که می‌تونست کنار مادرش باشه، ترکش کرده.

بچه‌ها پابه پای من اشک ریختن. توی ذهن کوچیک اونا که هنوز تولد و زندگی معنی مشخصی نداشت، مرگ و نیستی جای نمی‌گرفت.